



گفتگوی خودمانی « من » با « خودم » ...

محمد ایل بیگی

نمی دانم چه روزی بود : شنبه بود ؟ یکشنبه بود ؟ دوشنبه بود ؟ سه شنبه بود ؟ چهارشنبه بود ؟ پنجشنبه بود ؟ جمعه بود ؟ ... تنها این یادم هست که من بودم و من - یعنی خودم با خودم !

« من » به من گفت : - روزگارِ غریبی ست نازنین !

« خودم » به خودم جواب داد : - غرابتِ روزگار نه از زمانهء غریب است که از غرابتِ توست با زمانه !

« من » حاج و واج ماند و نمی دانست که چه جواب بدهد ، با اینهمه از رو نرفت و گفت : - ببین ، ای «خودم»! چرا تا بدین پایه خود زدن و به خود تاختن ؟ تو از زادروزت غریب بودی و این زمانه هیچ نقشی در غرابتِ تو ندارد ؟

این بار ، این « خودم » بود که از جواب وامانده بود . با خودش گفت که : « از " من " که کمتر نیستم ، باید که جوابی بدهم ؛ حال هرچه که می خواهد باشد - لااقل به اندازهء چرندیاتش ... » و گفت : - ترا اگر تنها جَربزه ای بود و فهمی بر سر و کِشِشی برای هم سوئی با زمانه ، جهانت به گونه ای دیگر بود و روزگار را غریب نمی یافتی تا بر سرنوشتش گریه رها سازی !

« من » به یکباره گریست و هَق هَق کنان گفت : - جهانی این چنین سراسر آغشته به پلشتی نمی خواستم و نمی خواهم و هرگزم توان هم سوئی با آنم نبود و هرگزم نخواهد شد و هرگزم مباد !

« خودم » از کوره در رفت و گفت : - می دانی که دیگر از تو دارد عَقَم می گیرد ؛ تنها چیزی که می دانی گریستن است بر سرنوشت !

« من » که هنوز در حالِ زار زدن بود ، گفت : - بر سرنوشت خود نمی گریم ، که بر سرنوشت انسانها !
« خودم » که انگار دارد « مَچ گیری » می کند ، با عجله گفت : - هان ! برای یکبار هم شده ، بدون آنکه خودت هم بفهمی ، حرفِ درست و حسابی زدی ! گفتی « انسان ها » و نگفتی « انسان » . اگر فرقِ این دو را می فهمیدی ، دَم از « غرابتِ روزگار » نمی زدی و تنها یک جهان (جهانِ پلشتی ها) را نمی دیدی که « روزگار » مجموعه ایست از جهان ها و انسان ها و در واقع باید روزگارها را دید و نه تنها یک روزگار...

« من » نگاهش کرد و سر چرخاند ، دوباره نگاهش کرد و دوباره سر چرخاند و عاجزانه گفت : - سهمِ من از این جهان ها ، جهانِ پلشتی بود و از انسان ها ، انسانِ پلشت ؟

« خودم » ، همانطور که با نقش و نگارِ قالی بازی می کرد ، از « من » پرسید : - تو تنها پلشت انسانها را دیدی؟ چرا ، حتی برای یکبار هم شده ، با خودت روراست نیستی ؟ هم خوب دیدی و هم بد ...

این بار ، گوئیا ، این « من » بود که « مَچ » می گرفت : - معلومست که هم خوب دیدم و هم بد ؛ بسیارها بد دیدم و کمترها خوب . از بدها به گُنجم گُریختم و رضایت دادم - که چاره ام نبود - ، به تنها زیستن با خوب هایم و جهان و جهان هایت را وادادم ...

«خودم» دیگر نتوانست جلویِ عصبانیت اش را بگیرد و هوار کشید: - مردک! چرند میگوئی و خود آگاه از خفتِ خزعلاتت نیستی! انسان زاده نشده است که در «کنجی» بماند و تنها با دوسه چهارتن بزید! هر انسان تأثیرگذار بر زندگی دیگر انسانهاست (بگذریم که: یا سازنده؛ یا مخرب) و چنین هم باید باشد و تویی مملو از ناآشنائی با چرائی های زندگی، فخر بر بلاهتت می فروشی!؟

«من» هوار نکشید و به آرامی گفت: - ببین، ای «خودم»! همه اینهائی که تو می گوئی، من هم پیش از این و بیش از اینها گفته ام؛ نه تنها گفتم، «عمل» هم کردم و کاملاً با تو هم عقیده ام، اما فکر نمی کنی که بعد از اینهمه دادن ها و هیچ نگرفتن ها، مراهم حق است به گوشه ای تمرگیدن - بی آنکه «جهان» (یا «جهان های» ترا) فراموش کنم؟

«خودم» پر خاش گنان: - تو اگر چیزی کردی - که شک دارم -، برای این بود که به خود به قبولانی که انسانِ بدی نیستی و رضایتِ خودت را می جستی، پس چه حاجت برمنت گذاشتن براین و آن!

«من»: - بیچاره «من»! همه چیزم را بر طبقِ اخلاص گذاشتم: جوانیم را؛ آینده ام را؛ زندگیِ خانوادگی ام را و ... و در این سر پیری هیچم بدست نیست و تو تازه می گوئی: «برای رضایتِ خودت بود»! آخر چرا همیشه انتقاد از ماها؟ حتی اگر خطا کردیم، حتی اگر دستهایمان، در این جا و آنجا، آلوده به چیزی شد، اما شسته از همه چیز که نبودند؟ بودند؟ چرا ایرادِ تان بر آنانی که هرگز کوچکترین گامی برنداشتند، نیست؟ «خودم» زد زیر خنده (آنچنان خنده ای که انگاره می گریست!): انتقاد از شماي «ما» نیست، که از «من»های تانست! شما عادت به «ما» شدنِ نکرده اید و به ناگزیر تان به «کنج» تان خزیدن و تمام «گناهان» را بر دوش دیگران ریختن تا شانه های تان خالی شود از بارِ خفتِ ندانم کاری های تان و جهانِ «کنجی» تان به یکسره پاک!

«من»: ببین، ای «خودم»! خسته ام، اگر اجازه بدهی، بحث را باری دیگر دنباله بگیریم ...

«خودم»: چه آسانست با گفتنِ «خسته ام!» گریز از واقعیت ها؛ با اینهمه، هر وقت که بخواهی! ...